

افسانه‌های یونان و روم

باید دانست که در همان زمان که تی سیوس بدنیاً آمد « ماینس » پادشاه جزیره کرت نیز پدر فرزندی شد. او را بسیار دوست میداشت و باتیماز فراوان او را توجه میکرد و همه هنرهای را که در آن زمان شایسته شاهزادگان بود با او آموخت. هر سال مردم آتن جشنی برپا میکردند که در آن همه جوانان یونان و جزیره‌های نزدیک گرد آمده هنرمندی خدیش را در بازیهای گوناگون بدیگران مینمودند. همینکه شاهزاده کرت نوزاد شد پدرش ویرا گفت که اگر میل داری در آن جشن شرکت کن و او روانه آتن شد.

در اندک زمان مهر او در دل همه مردمان آتن جای گرفت زیرا که او جوانمرد و رک گو بود و در بازیها و شکارهایی که شرکت میکرد هنرمندی خویش را بروز میداد. تنها کسی که با او اعتنائی نمیکرد ایجوس پادشاه آتن بود که باین جوان بیگانه رشک میبرد. یک شب هنگام بازگشت او به جزیره کرت چندتن را بدنبال وی فرستاد تا او را میان راه بقتل برسانند.

یقین مردم آتن پادشاه خود را باین کار ظالمانه سرزنش بسیار کردند اما در همان روزها اتفاقی افتاد که شاهزاده کرت را از یاد آنان برد و آن واقعه آمدن شاهزاده خودشان بآن کشور بود. تی سیوس که هنگام رفتن پدر کودک بود رشد کرد و جوانی نیرومند شد. روزی مادرش او را بجائی که گفش و شمشیر زبر خاک بود برد و پیغام پدر را با او رساند و گفت: فرودندم باین میتوانی سنگ را برداری. تی سیوس خم شد و همه نیروی خود را بکار برده با آسانی سنگ گران را بلند کرد و و گفش و شمشیر را از زیر آن برداشت. سپس مادر را بدروود گمت و روی بآتن براه افتاد.

سفر بآتن خطر بسیار در برداشت زیرا دزدان بی باک سر بیچهای جاده پنهان شده و غولهای بی رحم دامهای گوناگون برای رهون مسافران بی احتیاط گسترده بودند. دوسوی جاده پراز جانوران سهمگین بود. اما تی سیوس همه دزدان را کشت و بحیله برغولان چیره شد و با شمشیر تیز پدر، جانوران وحشی را که با او حمله کردند کشت.

سرانجام کوفته و با پای خسته اما باوقاری شاهانه بدروازه کاخ پدر رسید.
 ایجوس از دیدار پسری چنان زیبا و دلیر بسیار شادمان شد و دروازه کاخ را بروی
 همگان گشود و شهر بشکرانه آمدن وارث تاج و تخت آتن غرق شادمانی و عیش
 و نوش گردید و بهمین سبب کسی سراغ شاهزاده جوان دیگر را نگرفت.
 هنگامی که مردم آتن از شادمانی سر از پا نمی شناختند ماینوس پادشاه کرت
 شب و روز در انتظار بازگشت فرزند خویش بسر میبرد. اما افسوس که بیرحمانه
 او را کشته بودند و تن بی جانش در جنگلی بیرون آتن افتاده بود. آخر مسافری
 او را یافته لاشه اش را نزد پدر چشم براه برد. چون ماینوس کشته فرزند را دید و
 داستان مرگ او را شنید روزها گریست و عهد کرد که از پادشاه ستمگر آتن
 انتقام بگیرد.

يك روز ایجوس با تی سیوس در باغ کاخ خود راه میرفتند که پیکری شتابان
 فرار رسید و خبر آورد که ماینوس شاه بخونخواهی فرزند خویش با سپاهی بزرگ
 بسوی آتن می آید. مردم عیش و نوش در آتن پایان یافت و مردم با شتاب و سراسیمگی
 خود را آماده جنگ کردند.

برخیز که روز رو پایان است

برخیز که روز روبه پایان است تو خفته هنوز و دشمنت در جنگ

جایت خالی بصف نمایان است برخیز تو هم کهر بیارا تنک

در ایندم سخت تند باید راند

ز آینده و رفته هیچ نتوان خواند

برخیز و مکن خیال آینده بشتاب که صاحب ظفر کردی

آینده اگر چه هست زاینده امید که سر بلند تر کردی

لیک از همه وقت بیشتر امروز

داری نیاز تا شوی پیروز

برخیز که روز روبه پایان است بر گوش رسد صدای پای خصم
برخیز که روز تیغ و میدان است ترسم که کنی زمان فدای خصم

حاضر شوی آن زمان پی پیکار
کآید خبرت: گذشت کار از کار^۱

۲۱

کاکل ارغوانی

ماینوس پادشاه کورت باخشم و نفرت بسیار و سپاه فراوان بسوی آتن حرکت کرد. ناگزیر بود از شهری بزرگ بگذرد تا بخلیجی که در آنسوی آن قرار داشت برسد. چون به آنجا رسید دید مردم دروازه‌های شهر را بسته‌اند و از راه دادن او و سپاهیانش سرباز میزنند. بنا بر این سپاه پشت دروازه‌ها خیمه زد و آماده محاصره شهر شد.

پادشاه آن شهر پرمردی سفید موی بود و شکفت آنست که درست در میان میشانی ارکاگلی از موی ارغوانی تیره آویزان و ایمنی شهر بآن وابسته بود. مردم را عقیده این بود که هیچ بیگانه‌ای نمیتواند بآن شهر وارد شود مگر آنکه کاکل ارغوانی را بدست آورده باشد.

چون دختر پادشاه از آمدن سپاه ماینوس آگاه شد بیالای برجی بلند درون کاخ شتافت و باطراف نگر بست. دید سپاهیان بیرون دیوار شهر اردو زده‌اند و پادشاه ماینوس خود بر اسب سفید نشسته است و جامعه ارغوانیش از نسیم تکان میخورد. ماینوس بلند بالا بود و هیات باشکوه داشت. شاهزاده خانم بمحض دیدن عاشق او شد. سرایا آرزوی دیدن او از نزدیک و سخن گفتن با وی شد و اندیشه جنگی که آن پادشاه را دشمن او ساخته بود او را رنج میداد. دلش میخواست از دروازه‌ها به بیرون برواز کرده باو بگوید چه قدر باو مایل است. برای ربودن دل او حاضر بود بهر کاری

۱ - شعر انگلیسی از ادلید آن پروکتر Adelaide Anne Procter و ترجمه منظوم از آقای صادق سرمد است.

تن در دهد . پس از اندکی این اندیشه بمغزش راه یافت که اگر دروازه‌ها را برویش باز کنم شاید دوستم بدارد . اما چنین نخواهم کرد زیرا در آن صورت نه تنها نسبت بکشورم بلکه درباره پدر خویش هم خیانت کرده‌ام . پدر خود را بسیار دوست میداشت زیرا بوی بسیار مهربان بود و برای فراهم ساختن خوشی او از هیچ چیز فروگذار نمیکرد

با اینهمه هر روز که بتماشای ماینوس بیالای برج میرفت اندیشه این کار که ممکن بود با آن دل ماینوس را بر باید درسرش می‌آمد و رفته رفته از وحشتی که از آن کار داشت کاسته شد . سرانجام یک شب آهسته باطاقی که پدرش در آنجا خفته بود رفت و کاکل ارغوانی را از پیشانی‌ش چید . از کار زشت خویش شرم نکرد زیرا دیگر نمی‌توانست جز ماینوس شاه بچیزی بیندیشد سپس از اطاق بیرون جست و در تاریکی میله‌های آهنی را بار کرد و دروازه را گشوده رو بروی پادشاه حیرت زده ایستاد .

پس گفت من دختر پادشاهم و بخاطر تو کاکل ارغوانی پدرم را ربه‌ده‌ام تا بوسیله آن بر شهر دست یابی . اینک کاکل و عشق من . ماینوس وحشت زده به عقب رفت و فریاد کرد چه ، برای عشق یک بیگانه جان پدر را بخطر می‌اندازی و بشهر خویش آزار میرسانی ؟ کسی که چنین کند هر کار زشتی را انجام میدهد . مرا با تو و بد کرداریت کاری نیست . هنگامی که این سخن را می‌گفت با مداد ظاهر میشد پس مردان خویش را بیدار کرده بشهر حمله برد و بی آنکه بکاکل ارغوانی پروائی چندان کند بیاری سلاح و دلیری آنجا را گرفت .

چون بخوابی که در آن سوی شهر واقع بود رسید . پاهای خود را گفت کشتی‌هایی را که در آنجا بود گرفته بیدرتک بر آنها سوار شوند . شاهزاده خانم روی کناره ایستاده مینگریست و میدید که سربازان آماده رفتن میشوند . سرانجام همینکه ماینوس آخرین طناب را باز کرد شاهزاده خود را بآب انداخت و سکان کشتی پادشاه را گرفته فریاد کرد : من با تو می‌آیم چه خواهی چه نخواهی زیرا بی تو زندگانی برایم ارزشی ندارد . بخاطر تو بکشور خود خیانت کرده‌ام و اکنون دروازه‌های شهر بر روی من

بسته است. من همراه تو خواهم آمد زیرا اگر بکشور خود خیانت کرده باشم دست کم بتو خدمت کرده‌ام. سربازان با خشونت او را از کشتی دور ساختند و او احساس کرد که دارد فرو میرود اما ناگهان تنش مانند هوا سبک شد و بمرغی تبدیل گردید. با اندوه فراوان بر فراز شهری که در آن زندگانی کرده بود پرواز میکرد و آرزوی آنرا داشت که با مردمانی که در خیابانها رفت و آمد می‌کردند که تگو کند و از همه بالاتر در آرزوی دیدن پدر عزیز خود بود. هر وقت بر فراز باروی شهر پرواز میکرد بالهای خود را بدیواری که از روی آن نخستین بار ماینوس شاه را دیده بود میزد و بیش از این بزندگانی پیشین خود نزدیک نمیتوانست شد. چنان مینمود که مرغان دیگر هوا از داستان زندگانی او آگاهند و باین جهت از او دوری میجویند. از این روی بکه و تنها بسر میبرد و دوستداری نداشت. این بود سزای چیدن کاکل ارغوانی

۲۲

گیر پادشاه متهم‌کار

پس از سفری کوتاه و بی حادثه ماینوس شاه به آتن رسید و چنانکه انتظار میرفت دروازه‌های شهر را بسته و تنگ‌بندان بسیار بر آنها گذاشته دید. بنا بر این پشت دیوار شهر خیمه زد و منتظر باز شدن دروازه‌ها شد. برای خوراک سربازان خود آذوقه فراوان همراه داشت و همینکه آنها پایان یافت مردان خود را آوردن خوراک لازم فرستاد و این کار برای او آسان بود. اما مردم شهر که از هر سو محاصره شده بودند پس از آنکه آذوقه ایشان تمام شد دیگر نتوانستند خوراکی فراهم کنند زیرا در آمدن از شهر همان بود و بدست دشمن افتادن همان. پس بسیاری از کرسنگی مردان و مردان دیگر از نخوردن چنان ترار شدند که نیروی جنگیدن با سربازان کورت در ایشان نماند.

مردم نزد غیبگورفته از او دستور خواستند و جواب شنیدند که اگر میخواهید شهر شما ویران نشود هرچه ماینوس شاه پیشنهاد کرد بپذیرید. پس قاصدی نزد

پادشاه کورت فرستادند تا از او پرسند بچه شرط از محاصره شهر آتن دست
برخواهد داشت .

چنانکه در یکی از داستانهای پیش گفتم ماینوس شاه همچنانکه در دوستی
استوار بود در دشمنی نیز سخت بود . درخواست وی در این هنگام از مردم آتن
هر آینه بسیار گران مینمود . اما نباید فراموش کرد که دل او از کشته شدن فرزندش پر خون
بود . ماینوس شاه گفت باید هر سال هفت پسر و هفت دختر به کورت فرستاده شوند
تا خوراک آن جانور وحشتناک یعنی مینوتور که دندانالوس آنرا در مارپیچ بسته بود
گردند . چون قاصد بازگشت و درخواست ماینوس شاه را به مردم بازگفت سراسر
شهر را اندوه فرا گرفت . نخست مردم با خود گفتند که انجام دادن درخواست ماینوس
شاه امکان پذیر نیست ولی چون بیاد سخنان غیبگو افتادند گفتند کشته شدن سالی
هفت دختر و هفت پسر البته بهتر از تباهی همه مردم شهر است .

پس پسران و دختران جوان را در بازار گرد آوردند تا بحکم قرعه آنها را که
میبایست طعمه مینوتور شوند برگزینند بدیختانی که مهره سیاه کشیده بودند
همراه ماینوس شاه بسوی کورت روانه و در آنجا خوراک مینوتور شدند . سال دیگر
و سالهای پس از آن همین کار وحشتناک انجام شد و مردم آتن هر چند از این درخواست
ستمکارانه ماینوس شاه سخت عداوت داشتند ، زهره مخالفت با او را نداشتند .
چون نوبت گزاردن چهارمین باج انسانی که نام آن قربانی بود فرا رسید ،
شاهزاده جوان تیسیوس گفت من باشم تن دیگر میروم یا آتن را از زیر این بار گران
میرهانم یا با آنان کشته میشوم . پادشاه سالخورده بسیار کوشید تا پسر را از این
اندیشه بازدارد اما وادی نداشت و شاهزاده پیمان بست که آتن را از این یوغ تحمل
ناپذیر برهاند یا در این راه جان سپارد .

خوی و هذب

رشد انسانی بر شد جسم نیست همچنان شاخ تنومند درخت

خود گرفتم مرد سیصدسال زیست . چون بلوط افراشت قد و گشت سخت

عاقبت باقد و بسا عمر بلند

هیزمی خشک است و چو بش بشکنند

آفرین بر زنبق خوش رنگ و ببری و آن لطیفی و چمن افروزش

برده از هر چه گل زیباست گوی با همه عمر کم و یک روزش

میتوان آری بکار نیک و خرد

زندگی را صاف کرد از هر چه درد

۲۳

ریشمانی که جان چند تن را نجات داد

چون روز حرکت فرا رسید پادشاه گریان و نالان فرزند خود را تا پای کشتی که میبایست بدبختان را ببرد و ببرد و ببرد سیاه بر آن افراشته شده بود بدرقه کرد. در این هنگام از ستمی که در گذشته روا داشته بود و اکنون میبایست بسزای آن فرزند خویش را از دست بدهد سخت پشیمان بود. تی سیرس بدلداری او گفت: پدر، من جوان و نیرومندم و هنگامی که هنوز خردسال بودم بر چند جانور و دیو پیروز شدم. مقرر شد، میناتور را، میکشم و پیروز نزد تو باز میگردم. این بگفت و روانه شد. در راه نیز همراهان خود را نیز بسختی از امید بخش دلداری میداد. اما آنها همه نومید بودند و با خود میگفتند هیچ انسانی نمیتواند بر آن جانور چیره شود و از این گذشته کسی که بمار پیچ پا گذاشت دیگر نمیتواند بیرون بیاید. سرانجام کشتی بجزیره کرت رسید و جوانان را به پیشگاه ماینوس شاه بردند. دل هر بیننده از تماشای آن پسران آراسته و آن دوشیزگان زیبا که از ترس میلرزیدند آب میشد. اما هر گاه که دل ماینوس شاه از دیدن آنها بر حرم می آمد چشمان خود را می بست و از کشته شدن فرزندش یاد میکرد تا دوباره دلش از کینه پر میشد.

۱ - شعر انگلیسی از بن جانسون Ben Jonson و ترجمه منظوم از آقای صادق

سرمد است

دختر خویر و رحیم دل پادشا بنام «اریادنی»^۱ پهاوی پددر ابستاده بود
 همینکه چشمش بآن پسران و دختران جوان افتاد و با خود اندیشید که اینها بایسد
 خوراک منیو تور گردند، دلش بحال آنها سوخت و گریست. ناگهان پادشاه تی سیوس
 را دید و چشمانش درخشید و گفت: آیا شاهزاده جوان آتن در میان شماست؟
 تی سیوس گفت: شهریارا، تی سیوس منم و خواهشی از شما دارم و آن اینکه اجازه دهید
 همراهان من شب را در صحن کاخ بخوابند و من تنها بمار پیچ وارد شوم. سپس آنها
 فردا بدنبال من بیایند. پادشاه گفت: شاهزاده جوان میخواهد تنها کشته شود.
 بگذارید چنین کند.



اریادنی مینگریست و از شنیدن سخنان شاهزاده دلیر گونه هایش سرخ شد

۱ - Ariadne